

(قسمت پایانی)

ابوشہر زاد قصہ گو

نشست مطبوعاتی با
ابوشهرزاد و
عوامل دورآباد!

بنابراین اگر از خواننده‌های
پر و پاقرص دورآباد بودید،
می‌توانید سؤال‌های
خودتان را از ابوشهرزاد
و یا کدخدا... هر طور
می‌توانید به دست‌مان
برسانید.



۔ نامردا، ہے، وجدان، ہا، زندگی، را آتش، زدید...

دیگر کے، میں تو ان پرندہ شوم۔

- این چه وضعش است. چه بلایی سر خودتان می‌آورد.

- کدخدا سر خودشان نیاوردند سر من آوردند؛ من

بدبخت.

- همه اش، تقصیر

ای، وای، فنهام.

رنگ کد خدا ۲ بد.

- بین چه بساطی راه انداختی کدخدا.
 بدهکار هم شدم ننه. این‌ها خمدشان خم‌استند. وصیت

حجاء کدند و...

— کدخدا فقط کدخدا، کدخدا فقط کدخدا.

کدخدا گفت و پتو را روی سرش کشید. هنوز ستاره‌ها
توی آسمان بودند که در خانه را محکم کوبیدند. کدخدا

پسندید وسط حیات. به در نرسیده بود که صدای زنب را از پشت در شنید: کدخدا فقید بحب که غلامت را کشتند.

در را باز کرد. زن دست کدخدا را کشید: کدخدا، غلام...
کدخدا غلام را کشتند.

اما کدخدا از جایش تکان نخورد.

کردند. کلی مجروحش کردند.
کدخدا بلک هم نزد. زن، کدخدا باز گفت: خب چند نفر

کدخدایا هیچ نگفت: زن، کدخدا این بار گفت: خودم دیدم

سنگی خورد توی سرش. یک فریادی کشید که جگر
آتش گرفت. ته خیل، به عاطفه‌ای، حماقت که نم‌کنی،

هیچ، محکوم هم می کنی اوهو، اوهو، اوهو... و رفت.
کدخداه دور و ب نگاه کرد. از چند جای دور آباد دود

غلیظی به هوا بلند می‌شد. کدخدا دست دور دهانش کشید: تخیال، نزنم خوب است، خبر نسنم، زنی.

– دوود، دوود، دو دودود برزو.
– کدخدا فقط کدخدا، کدخدا فقط کدخدا.

صدا را نشناخت. خروس غرغریکنان آمد و بدون توجه از

کدخدا لقمه نان را توی ماست زد. هنوز توی دهان نگذاشته بود که در زدند. کدخدا چیزهایی زیر لب گفت که از گشتن آن‌ها معذوریم. بلند شد و به حیاط رفت. پشت در قنبر ایستاده بود. سینی به دست: خدمت کدخدای فقید، شش دست چلوکباب شما، همسر گرامی‌تان، دو دختر خانم و آقا پسران یک دست هم اضافه، ماست، دوغ، سالاد از طرف پروفوسور برزوخان دورآبادی اصل.

کدخدا خواست چیزی بگوید که قنبر گفت: برای صبحانه چی میل دارید؟ پنیر، خامه، کره، عسل، مربا، نیمرو، شیر، جای، آمیوه.

کدخدا پرسید: این همه بذل و بخشش برای چیه؟
قنبر گفت: هیچم ربطی به انتخابات ندارد. دوستی،
عشق و... و...

کاغذی را درآورد و نگاه کرد: آها همبستگی...
همبستگی مردم عزیز دورآباد. خوب دیر شد همه‌ی
خانه‌ها را باید بروم بگیرم کل‌خدا فقید جان. صبح هم

برایت سرشیر با عسل می‌آورم. سینی را دست کدخدا داد و رفت.

کدخدا برگشت. تو نرفته بود که صدای مهیبی سر جا میخکوبش کرد. سر برگرداند. طرفهای خانه صفر، چیزی می سوخت. شعله های زرد و سرخ می رقصیدند.

- سلام، کد خدا فقید.
- خیر باشد مراد این وقت شب.

مراد کاغذی را به دست کدخدا داد. روی کاغذ عکس
مراد بود که با کلی دود از چراغ علاءالدین درآمدہ بود.

زیر عکس نوشته بود سه آرزوی هر دورآبادی را در صورت کدخدا شدن، برآورده می‌کنم. مراد دورآبادی هر

دور آبادی.

کدخدا خندید: هه هه هه... این جرت و یرت ها چیه

نوشتی.

مراد هم خندید: هه هه هه... تبلیغ است دیگر.

– هه هه هه خاک توی سرت با این تبلیغ کردن!
– می‌گویم کدخدا البته شأن تو بیش‌تر از این است که

در انتخابات شرکت کنی. ولی اگر خواستی رأی بدهی به من رأی بده. بشمار من، نمیشوی قول میدهم...

برگشت توی حیا و در را پشت سرش بست.
شب خواب به چشم کدخدا نیامد. هر چند دقیقه یک

انفجار، بین آن هم صدای تک تیر از گوشه و کنار
دور آباد و بین تک تیرها هم کسم داد می زد و شعار

می داد: عشق دور آباد غلامه.
- عشق دور آباد غلامه.

به گزارش رسیده، قربان دورآبادی به نفع کدخدا از رقابت‌ها کنار کشید.

قربان با صدور اطلاعیه‌ای از همه طرفداران و هوادانش خواست به کدخدا رأی دهند.

این‌ها جاهل، این‌ها بچه، تو چرا عقلت را دادی دست این‌ها؟! تو چرا گول یک جوان را خوردی.

ننه لازم بود.

هیچ هم لازم نبود اگر کدخدا نادر نور به قبر بود...

اگر بابا... می‌بخشید کدخدا نادر نور به قبر هم بود همین کار را می‌کرد که من کردم. بگذار خودشان انتخاب کنند. بگذار خودشان بخواهند.

خبرنگار ما در دورآباد از قول کرامت رئیس ستاد مردمی کدخدا اعلام کرد، مراد دورآبادی پدر کرامت هم گفته: خودم هم به کدخدا رأی می‌دهم.

اوهو، اوهو، اوهو، دست کم جلوی این عروس ورپریده مرا بگیرد که این همه آتش نسوزاند. گلیدون گریه‌کنان و تند تند قدم برمی‌داشت؛ تو اصلاً احساسات مرا درک نمی‌کنی، خانه پدرم...

برزو دنبالش می‌دوید: گلی جان صبر کن یک لحظه گوش کن، جلوی رقیبا خوب نیست.

به دورآبادی‌ها که رسید بلخند زد و گفت: سلام هم‌ولایتی‌های عزیز... می‌گویم صبحانه را برایتان همین جا بیاورند و به دویدن ادامه داد: گلی جان صفر رقیب من است.

بی‌تریت عمو صفر... و دور شدند.

خروس می‌خواند و نوروز ناله می‌کرد.

فردا انتخابات در دورآباد رقم می‌خورد.

هر چه به شب نزدیک‌تر می‌شد، سر و صداها بیش‌تر می‌شد. سر و دست و پای چهار نفر شکست. دیوار طولیده کدخدا هم ریخت. سر شب عده‌ای جلوی خانه کدخدا جمع شدند و شعار دادند کدخدا فقط کدخدا.

بلافاصله رادیو اعلام کرد کدخدا دست به تبلیغات غیر قانونی در وقت ممنوعه زده. جمعیت با شنیدن این خبر پراکنده شدند.

روز بعد، اول صبح مرد و زن توی میدان جمع شدند. شمارش آراء تا نصف شب ادامه داشت. همه به کدخدا رأی داده بودند. برزو اعتراض کرد: حداقل چند صد هزار نفر به من رأی

دادند. گلیدون گفت: اگر منظورت من هستم که اشتباه کردی.

من به بی‌معرفت‌های رأی نمی‌دهم. قنبر هم گفت:

من هم روی حرف کاکام حرف نمی‌زنم.

پس خودم چی؟

مراد گفت: ولی من که از

اول پای صندوق بودم تو را ندیدم که رأی بدهی. برزو کمی فکر کرد و زیر لب گفت: فکر کنم آن‌قدر گیر

تبلیغات انتخابات بودم که یادم رفته رأی بدهم. همه جلوی خانه کدخدا جمع شدند و شعار دادند: کدخدا

حرفی بزن... کدخدا حرفی بزن. در خانه باز شد و کدخدا بیرون آمد. قربان دوید و یک

چهار پایه جلوی کدخدا گذاشت. نوروز گریه کرد: اگر پیکانم بود حالا می‌آوردمش تا کدخدا بنشیند روی

سقفش و حرف بزند. کدخدا سینه صاف کرد.

همه‌همه بود چند نفر از توی جمعیت هیس هیس کردند. کدخدا گفت: هم‌ولایتی‌های عزیز...

قربان گفت: کدخدا برو بالا همه روی ماهت را ببینند. کدخدا ادامه داد: اهالی شریف دورآباد...

کرامت گفت: کدخدا تشریف ببرید بالای چهارپایه... من از همه شما متشکرم.

مراد گفت: کدخدا، چرا زور می‌گویی، خب نمی‌بینمت. برو بالای چهارپایه دیده بشوی.

ووووی کلافهام کردید. کدخدا این را گفت و پرید روی چهارپایه: حالا که

این‌طور شد، هر چی بود تمام شد. از فردا همه باید برگردید سر کار باغ و مزرعه‌تان. خرابی‌ها باید آباد شود. کدورت‌ها باید پاک شود. هر کس از هر کس دلخور است صورتش را ماچ کند و تمام. جنگول بازی ممنوع... جنگول آوردن ممنوع.

صفدر پرسید: این‌ها چی بود که گفتی؟ کدخدا عرق پیشانی‌اش را با دستمال پاک کرد و جواب

داد: توی این چند وقت این‌همه شعار بی‌سر و ته دادید من پرسیدم این‌ها چی بود که گفتی؟

صفدر گفت: کدخدا قرار شد ماچ کنیم و تمام. کدخدا گفت باشد. یعنی این که از دیار غربت چیزهای

خوب‌شان را که به دردمان می‌خورد می‌آوریم به دورآباد نه جنگول‌هایشان را و اگر رفتیم آن‌جاها کارهای

خوب‌شان را یاد می‌گیریم نه جنگول‌هایشان را. خب قصه ما کم‌کم دارد تمام می‌شود. کار ما در دورآباد

هم کم‌کم تمام می‌شود و باید دفتر و دستک‌مان را جمع کنیم و برویم. برویم یک چی‌چی‌آباد دیگر با

قصه‌های تازه‌تر. نه این که قصه‌های دورآباد تمام شده باشد، نه. ولی

خب؛ تا همین جا کافی است. یا به قول قصه‌گوهای قدیم تا این جایش را داشته باشید تا سری هم به جای دیگر بزنیم. این‌ها را به خود گفتیم و قدم در جاده دورآباد گذاشتیم که شنیدیم هووووی ابوشهرزاد هووووی...

کدخدا بود که هوار می‌کشید و چند نفری هم به طرف ما می‌دویدند. ایستادیم تا آمدند.

کدخدا گفت: همین جوری بی‌خداحافظی بی‌معرفت.

گفتیم: قصه که خداحافظی ندارد. بعضی‌هایش به سر رسید دارد که شامل شما نمی‌شود. قصه

دورآباد به سر نرسید شاید یک روزی دوباره... کدخدا حرف‌مان را قطع کرد و گفت: خب، پس

خداحافظ... برو زودتر تا به تاریکی نخوری. مراد گفت: حالا کی چپش می‌کنی؟

گفتیم: به دیار غربت که رسیدیم. کرامت گفت: دل‌مان برایت تنگ می‌شود.

کدخدا از گوشه چشم نگاهش کرد و زیر لب چیزی گفت.

صفدر گفت: باز هم به ما...

کدخدا سرفه کرد صفدر ادامه داد: یاد کن یعنی یاد ما باش. چند نسخه از قصه‌های دورآباد برایمان

بفرست. گفتیم: حتماً.

قربان گفت: حیف... حیف که کدخدا ناراحت می‌شود و گرنه نمی‌گذاشتیم بروی.

بلقیس خانم گفت: قابل شما را ندارد و بقچه‌ای را جلوی پایمان گذاشت.

گفتیم: چرا زحمت کشیدید آبجی. گلیدون آب بینی‌اش را بالا کشید و گفت: خیلی

رمانتیک بود. حیف شد. بقچه را برداشتیم خداحافظی کردیم و راه افتادیم.

چند قدم رفته بودیم که دوباره کدخدا صدایمان زد. برگشتیم و نگاه‌شان کردیم. کدخدا وسط

جاده ایستاده بود. گفت: ابوشهرزاد با این که خیر نرساندی به ما، ولی به دل نگیر شوخی کردم.

لبخندی زدیم و گفتیم ما هم شوخی کردیم. شما هم دلخور نشو قصه‌های دورآباد همه‌اش شوخی

بود... پایان!

